

بسم الله الرحمن الرحيم

سرشناسه:	افغانی، علی محمد، ۱۳۰۴ -
عنوان و نام پدیدآور:	شوهر اهو خاتم/نوشته علی محمد افغانی.
مشخصات نشر:	تهران: امیرکبیر، ۱۳۹۷.
وضعیت فهرست نویسی:	فیبا
شابک:	۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۱۹۷۷-۱
یادداشت:	چاپ سیزدهم، ۱۴۰۳
زده بندی کنگره:	۱۳۹۷ ش ۹۷۳/فی ۷۹۵۳ PIR
زده بندی دیویی:	۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی:	۵۵۴۸۹۶۰
اطلاعات رکورد کتابشناسی:	فیبا

داستان‌های ایرانی

شهر آهو خانم

کتاب برگزیده انجمن کتاب ایران

علی محمد افغانی



شوهر آهو خانم
کتاب برگزیده انجمن کتاب ایران

علی محمد افغانی

چاپ سیزدهم ۱۴۰۳ هـ ۱۰۰۰ نسخه هـ

چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه هـ

دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی،
تقاطع خیابان سعدی، پلاک ۲
شماره تماس: ۰۲۱-۶۱۲۸ و ۰۲۱-۳۹۰۷۵۱
کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

amirkabirpub.ir
@amirkabirpubco



هدیه از آب گذشته‌ای تقدیم به مادرم به خاطر دردها، داغ‌ها،
مصیبت‌ها و بالاخره هجران‌هایش.
علی محمد افغانی
مهرماه ۱۳۳۸ خورشیدی

معرفی

مؤسسه انتشارات امیرکبیر خوشوقت است که چاپ پنجم کتاب شوهرآهو خانم را که زیر نظر مصطفی به طبع رسیده است با مزایای بیشتری به خوانندگان تقدیم می‌دارد. این کتاب چنان‌که همه می‌دانند پس از مدت کوتاهی که از انتشار آن گذشت توانست در ادبیات کشور ما، در میان مردم و محافل ادب دوست جای بزرگی برای خود باز کند به طوری که در اندک مدتی نسخه‌های آن نایاب شد و قبل از آنکه یک سال از انتشار آن بگذرد به چاپ دوم رسید و بعد از آن همه ساله تجدید چاپ شد.

گواینکه هنوز زود است انتظار داشته باشیم نقد کاملی از کتاب حاضر شده باشد لیکن برای معرفی و اطلاع، مختصری از آنچه را منتقدان صاحب نظر درباره این اثر گفته‌اند از نظر خوانندگان می‌گذرانیم:

آقای نجف دریابندری در مجله سخن دوره دوازدهم شماره ۸ آذر ماه ۱۳۴۰ چنین می‌نویسند:

نویسنده در این داستان از زندگی مردم عادی اجتماع ما تراژدی عمیقی پدید آورده و صحنه‌هایی پرداخته است که انسان را به یاد صحنه‌های آثار بالزاک و تولستوی می‌اندازد - و این نخستین بار است که یک کتاب فارسی به من جرئت چنین قیاسی را می‌دهد.

علی محمد افغانی در شوهرآهو خانم نشان می‌دهد که نویسنده‌ای است تیزبین که حرکات زن و مرد و کودک و حتی سگ و گربه را به خوبی می‌بیند. از اختلافات آسیابان و نانوا تا دعوای دو هوو و کتک‌کاری زن و شوهر، همه را می‌تواند چنان

توصیف کند که خواننده صحنه را پیش چشم خود مجسم ببیند. از اسرار زنان و عوالم کودکان خبر دارد. در هر گوشه از زندگی می‌تواند زیبایی را ببیند، و آن را با قدرت تمام ستایش کند. آدم‌های او آدم‌هایی واقعی هستند که در هر کجای داستان پیدا شوند و گوشه‌ای از شخصیت آن‌ها باز نموده شود، این گوشه با گوشه‌های دیگر که در جاهای دیگر دیده‌ایم چنان جفت می‌شود که از مجموع آن‌ها آدم کامل و صحیح پدید می‌آید. به علاوه او آدم‌ها را به دو دسته خوب و بد، چنان‌که شیوه نویسندگان رمانتیک است، تقسیم نمی‌کند؛ حتی کسی که مرتکب کاری شبیه به جنایت می‌شود همچنان انسان باقی می‌ماند و نویسنده محبت خود را از او دریغ نمی‌دارد.

آقای دکتر سیروس پرهام در مجله راهنمای کتاب شماره دهم سال چهارم دی ماه ۱۳۴۰:

بی‌هیچ گمان، بزرگ‌ترین رمان زبان فارسی به وجود آمده و (با قید احتیاط) تواناترین داستان‌نویس ایرانی، درست همان لحظه‌ای که انتظارش نمی‌رفت، پا به میدان نهاده است. رمان شوهرآهو خانم علی محمد افغانی، که نخستین اثر این نویسنده تازه رسیده است، خلأ دیرین رمان فارسی را پر می‌کند - خلأ عمیقی که با وجود چشم‌های بزرگ علوی تاکنون پر نشده بود. اگر م.ا. به آذین رمان خانواده امین‌زادگان را به پایان می‌رساند و یا تقی مدرسی سرانجام بروسواس خود چیره می‌شد و رمان شهرک‌لاغان را منتشر می‌کرد این افتخار نصیب آنان می‌گشت. اما علی محمد افغانی با اولین ضربه خود کوهی در دل این دره ژرف فرو ریخته و این شکاف کهن را یک باره پر کرده است.

شوهرآهو خانم آیینۀ تمام‌نمای اجتماع ما و به حقیقت دائرۀ المعارف عظیمی است از زندگی دورانی که به شتاب سپری می‌شود. هنر اصلی نویسنده در نحوه نگارش داستان و حتی در تعبیرات بکروبی شمار و توصیف‌های گویای او نیست؛ هنر بزرگ وی این است که با آفریدن ده‌ها انسان حقیقی و به جنبش درآوردن صدها حادثه واقعی، از یک دوران خاص اجتماعی پرده بر گرفته و سیر واقعی آن را با همه زیرو به‌ها و سایه‌روشن‌هایش، پدیدار کرده است. ماجراهای این کتاب سرگذشت یک یا چند تن و حوادث آن وقایع روزانه یک یا چند شهر نیست، بلکه تمامی روزگار ما و ماجرای زمانه همچون شط پهنآوری در آن جاری است و اهمیت این رمان در همین است؛ در اینکه همچون آیینۀ چهاربعدی عظیمی خصوصیات برجسته روزگار ما را منعکس ساخته است.

دردها و رنج‌هایی که زندگی آدم‌های این سرگذشت را گرانبار کرده است غم‌ها و افسردگی‌های انفرادی و خصوصی نیست، مصائب و اندوه چندین نسل از نژاد آدمی و سختی‌ها و دلهره‌ها و نامرادی‌های یک دوران است... آدم‌های بی‌شمار این رمان شگرف هیچ‌یک ساخته و پرداخته ذهن نویسنده نیستند، همگی وجود خارجی دارند و با همه گوشت و خون و پی خود زنده‌اند. این جان‌های پرآشوب چنان با ما آشنا و مأنوسند که چه بسا آنان را سرسری می‌گیریم، چون هیچ چیز غیرعادی و خصوصیات خارق‌العاده در آن نیست. آهو خانم را می‌توان در هر خانه این مرز و بوم دید، شوهرش سیدمیران در هر کوچه و بازاری با ما روبه‌رو می‌شود و همسایه‌هایشان همسایه دیوار به دیوار ما هستند. عظمت کار علی محمد افغانی در همین است که یک سنفونی جاویدان، یک ندای پرشور بشری و یک فریاد عالمگیرا از گلوی افراد عادی طنین‌انداز کرده است. از همه مهم‌تر اینکه شوهر آهو خانم آکنده است از نمونه‌های واقعی زن ایرانی. برای نخستین بار در ادبیات فارسی بار گرانی را که قرن‌هاست بردوش زنان نهاده‌اند، همه جور و ستم مرد به زن در طول نسل‌های گذشته، همه مظلومیت و خواری و سرشکستگی این طبقه محروم دردکشیده نمایان گشته و نهفته‌ترین زاویه‌های این ننگ بشری برملا شده است... قدرت بینش و احاطه او بر روحیات آدمی و رخنه‌ای که در جان‌ها کرده است چنان است که گویی نوشته او از درون همان چیزهایی می‌تراود که وی توصیف می‌کند. مثل اینکه زندگی ثانوی او در اندرون آدمیان و در کنه حوادث است. همچون نسیمی آرام و سبک بر همه چیز و همه کس می‌گذرد و رایحه‌های نهفته و ناشنیده را در خود می‌کشد و در دورافتاده‌ترین زوایا و اعماق هستی می‌پراکند. او را اشراقی بر خاطرهاست که از حد نویسندگان تردست حرفه‌ای به دور است. حالتی آمیخته از کشف و الهام و تله‌پاتی، احساسی که هم شاعرانه و هم صوفیانه است، حجاب‌ها را از برابر دیدگان وی برمی‌دارد و آنگاه چیزی که به سیلاب بیشتر شبیه است تا به گردش سنجیده و حساب‌شده قلم، بر صفحات کاغذ جاری می‌شود. راست است که سبک نویسندگی کهنه او، که خواننده را به یاد رمان‌های بالزاک و استاندال و دیکنز و تاکری و تولستوی می‌اندازد، نظم و سنگینی خاص و حتی خشکی‌ای به نثر و انشای وی داده است، اما این نظم و صلابت نه چندان است که سیلاب اندیشه‌اش را در خود نگه دارد و غلیان آن را مانع شود. همچنین، سوءتعبیر نشود و گمان نرود که نویسنده در حال جذب و خلسه افکار خود را به روی کاغذ آورده است. ولی بی‌شک همه تسلط و احاطه خود را مدیون مشاهدات عینی خویش است.

نیروی او زاینده مشاهده و تجربه و تأمل است. اما دانش عینی و واقع‌بینانه‌اش، که به ممارست و فراست فرآمده چنان قوام گرفته و جا افتاده و چنان پخته شده و تلطیف گشته که گویی یکسره تبخیر و تقطیر شده است. و همه این سیلان و روانی، این انبوهی و فراوانی، از اینجاست و نیز همین است که نویسنده پیام‌های خود را با حوصله و آرامش کم‌مانندی در لفافه حوادث می‌پیچد و هیچ‌گاه نظریات خاص و یا انتقادات خود را صریحاً و مستقیماً بیان نمی‌کند.

آقای دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن در مجله یغما شماره یازدهم سال چهارم بهمن ماه ۱۳۴۰:

پس از خواندن کتاب شوهرآهوخانم من چون کسی هستم که خواب شگفت‌آور خوشی دیده است و نمی‌تواند از تعریف آن برای دیگران چشم‌پوشد. این اثر درست زمانی فرارسیده که هیچ‌کس انتظارش را نداشته؛ در این دوران جنگ و ننگ و در بحبوحه خودنمایی این همه ذوق‌های علیل و قلم‌های بُنجل و آلوده جا دارد که دهن انسان در برابر چنین کتابی از تعجب باز ماند. نام علی محمد افغانی که رمان شوهرآهوخانم را در ۸۶۳ صفحه نوشته و به خرج خود نشر داده تا سه ماه پیش به‌عنوان نویسنده به گوش هیچ‌کس نخورده بود و اکنون اگر بخواهیم بزرگ‌ترین داستان‌پرداز زبان فارسی را نام ببریم بی‌گفت‌وگو جزوی کس دیگری نمی‌تواند بود. زبان فارسی چون گاو گوساله گمشده‌ای بود که چند گاهی از شیردادن باز ایستاده بود و اینک باز چنان‌که گویی بچه‌اش را دمی در برابرش قرار داده‌اند، بادیه‌ای لبریز از شیر سفید کف‌کرده و گوارا عرضه کرده است... از همان صفحه اول کتاب، لحن تازه کلام و سرشاری و طراوت آن ما را می‌رباید. فکرها و صحنه‌های رنگارنگ پشت سرهم می‌آید بی‌آنکه بیم آن باشد که ذخیره آن‌ها به پایان رسد. به نظر می‌آید که نویسنده سال‌ها پیش از آغاز کردن کتاب، توشه‌ای هنگفت برای سفری دراز اندوخته است و با اطمینان خاطر رو به راه می‌نهد.

اگر صادق هدایت را استثنا کنیم، دیگر هیچ‌کس را نخواهیم یافت که با آن همه استادی و لطف مثال‌ها و کنایه‌های فارسی را به کار برده باشد. شوهرآهوخانم خزانه‌ای است از تمثیل‌ها و لطیفه‌ها و اشاره‌های مذهبی و اساطیری و تاریخی. آنچه مایه تحسین و اعجاب است، نه احاطه او بر این نکات بلکه طرز گنجاندن و به کار بردن آن‌هاست.

نیروی بینش نویسنده هراس‌آور است؛ نگاهش چون نگاه عقاب، نفوذ می‌کند، تا نهانگاه‌های جسم و روح فرومی‌رود و طعمه خود را برمی‌گیرد. ذهن او بی‌درنگ آنچه

را به چشم دیده است با اجزای پراکنده یادها و تخیل‌ها و ادراک‌ها پیوند می‌دهد، سپس نوبت به کلمات می‌رسد تا محصول ذهن را در قالب خود جای دهد. خلاصه آنکه شوهرآهو خانم بدون گفت‌وگو در زبان فارسی شاهکاری است. انتشار آن نه تنها از نظر ادبی، نویدبخش و شورانگیز و دلگرم‌کننده است، بلکه از لحاظ تاریخی و اجتماعی نیز در حد خود دلیلی است بر آنکه از ایرانی نباید امید برگرفت. به رغم تلخکامی‌ها و فروماندگی‌ها، به رغم سمومی که در هوا پراکنده است، هنوز ایران می‌تواند، درست در لحظه‌ای که انتظار نمی‌رود، شگفتی‌هایی از آستین بیرون آورد. کتاب برگزیده سال؛ نقل از روزنامه کیهان شماره ۵۶۰۵ چهارشنبه ۲۳ اسفند ماه ۱۳۴۰:

کتابی که اینک به عنوان «داستان برگزیده سال ۱۳۴۰» انتخاب شده است یک رمان بزرگ ایرانی است که چند ماه قبل بدون هیچ‌گونه سرو صدا و اعلام قبلی توسط نویسنده کتاب انتشار یافت. علی محمد افغانی نویسنده شوهرآهو خانم قبل از انتشار این کتاب گمنام و ناشناخته بود و کتاب او نیز تا مدتی پس از انتشار ناشناس ماند، تنها یکی دو ماه پس از انتشار کتاب بود که منتقدان و کتاب‌شناسان متوجه شدند شاهکاری در ادبیات فارسی به وجود آمده است. شوهرآهو خانم نخستین رمان ایرانی است که نزدیک به ۹۰۰ صفحه منتشر شده است و خواننده با خواندن چند صفحه از کتاب احساس می‌کند که دریچه دنیای تازه‌ای به رویش گشوده می‌شود. قهرمانان این کتاب همه سیماهای آشنا و مردم کوچه و بازارند که خواننده به ناچار خود را با غم‌ها و شادی‌هایشان شریک می‌بیند... انجمن کتاب از میان داستان‌های نویسندگان ایرانی که در طول سال ۱۳۴۰ منتشر شده بود، شوهرآهو خانم را که بیش از سه ماه از انتشار آن نمی‌گذرد، بهترین رمان ایرانی سال شناخت. انعکاس در خارجه؛ برگرداشت دانشیار دانشگاه کمبریج از ادبیات نو فارسی. بولتن هفتگی شماره ۴۰۱ چهارشنبه ۶ تیرماه ۱۳۴۱ سفارت کبرای انگلیس تحت عنوان فوق خبر می‌دهد:

پیتربوری دانشیار زبان و ادبیات فارسی در کینگز کالج کمبریج امروز به هنگام سخن گفتن در انجمن ایران در لندن اهمیت تحول تازه‌ای را که در ادبیات آفریننده فارسی پدیدار شده است خاطرنشان حاضران ساخت. ایوری که سیر ادبیات فارسی را از قرن نوزدهم تا زمان حال مورد بررسی قرار می‌داد گفت، با آنکه تاکنون مقدار عظیمی از ادبیات خارجی به زبان فارسی ترجمه شده و میزان نشر کتاب نیز در ایران به پایه درخور توجهی رسیده است با این همه تا انتشار رمان بزرگ شوهرآهو

خانم اثر علی محمد افغانی در سپتامبر ۱۹۶۱ ادبیات فارسی از نظر آثار آفریننده و اصیل سخت نادار بود. ولی اکنون با انتشار رمان علی محمد افغانی این دوره به پایان رسیده و تحول تازه‌ای در ادبیات خلاقه فارسی پدید آمده است. این کتاب در هر کشور دیگری نیز که منتشر می‌شد در خور توجه می‌بود ولیکن نشر آن در ایران نشانه دیگری است بر طراوت اندیشه، ادب، و ذهن آفریننده ایرانی - ایوری آنگاه گفت - این رمان نه همان نشانی است بر آنکه از نبوغ ایرانی هنوز آثار گراندتری می‌تراود بلکه دلیلی است بر آنکه ایرانیان می‌توانند به زبان خود پاسخی به ادبیات جهان بدهند... در این جلسه از انجمن ایران که در مدرسه شرق شناسی و مطالعات آفریقایی دانشگاه لندن برقرار شده بود شرق شناسان بزرگ انگلیسی، دانشجویان انگلیسی زبان فارسی، دانشجویان ایرانی در دانشگاه لندن، و اعضای انجمن ایران حضور داشتند.

فصل اول

پیرانه سرم عشق جوانی به سرافتاد
وان راز که در دل بنهفتم به درافتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که به دام که درافتاد
حافظ

بعد از ظهر یکی از روزهای زمستان سال ۱۳۱۳ بود. آفتاب گرم و دلچسبی که تمام پیش از ظهر بر شهر زیبای کرمانشاه نور افشاند بود با سماجی هرچه افزون تر می‌کوشید تا آخرین اثر برف شب پیش را از میان بردارد. آسمان صاف و درخشان بود. کبوترهایی که در چوب بست شیروانی‌های خیابان لانه کرده بودند در میان مه بی‌رنگی که از زیر پا و دور و بر آن‌ها برمی‌خاست با لذت و مستی پرغروری به جنب و جوش آمده بودند؛ مثل اینکه غریزه به آن‌ها خبر داده بود که روزهای برف و باران سپری شده و موسم شادی و سرمستی فرا رسیده است.

در خیابان همه چیز آرامش معمولی خود را طی می‌کرد؛ درشکه‌ای که لک‌لک‌کنان می‌گذشت، گذرنده‌ای که دست‌ها را در جیب پالتو کرده، سر را به زیر افکنده بود و پی کار و زندگی خود می‌رفت، فروشنده‌ای که در پس پیشخوان دکان مشتری را راه می‌انداخت، هیچ‌یک در کار خود شتابی نداشتند. سنگ‌فروش پیاده‌رو اندکی خیس بود و ناودان‌های دیواری پنهانی زمزمه می‌کردند. ردیف دکان‌های باز و بسته دو سمت خیابان، با درهایی که رنگ‌های سبز و آبی پشت و روی آن‌ها هنوز به خوبی خشک نشده بود، اگر نه برای گذرنده معمولی که گرفتار اندیشه‌های خویش بود،

بلکه برای نوآموز خردسالی که فارغ از هر غم و نگرانی از خانه به سوی مدرسه می‌رفت، منظرهٔ خوش و سرگرم‌کننده‌ای داشت. همه چیز خبر از یک جشن و احياناً تعطیلی اجباری می‌داد.

بوی رنگ فضا را پر کرده بود و کسانی که با دکان‌ها و مغازه‌ها سرو کار پیدا می‌کردند به دقت مواظب خود بودند که به درها مالیده نشوند. رفتگران با حوصله و وظیفه‌شناسی بی‌سرو صدایی که ذاتی آن‌ها بود، صندوق‌های آشغال حاشیهٔ خیابان را از محتوای خود خالی می‌کردند تا با کامیون ببرند و بیرون شهر بریزند. این صندوق‌ها یکی از ابتکارات مردم‌پسند شهردار تازه‌وارد آنجا بود و رنگ‌های سبز و سفید و قرمز آن‌ها در آن روشنایی خیره‌کنندهٔ بعدازظهر، زیبایی و شکوه شهر را دوچندان کرده بود.

پاسبان‌ها، با لباس‌های آبی سیر، پوتین و زنگار و چوب قانون واکس زده، کلاه‌های دولبه را تا روی ابرو پایین کشیده بودند؛ لبخند رضایت‌آمیز و پلیس‌مآبانه برگوشهٔ لب روی پاشنهٔ پا می‌چرخیدند؛ چشم می‌گرداندند و اینجا و آنجا را از زیر نظر باریک بین می‌گزرانیدند تا در شهر بزرگ و نسبتاً قابل توجه چیزی برخلاف دلخواه نبوده باشد. در کمرکش خیابان، زیر کوچهٔ کوتاهی که به مسجد حاجی شهبازخان سر باز می‌کرد، دکانی نانوايي با دودزدگی سردر آجری آنکه تا روی بام را زشت و سیاه کرده بود از میان سایر دکان‌های آن حدود بیشتر خود را نشان می‌داد. زشتی و سیاهی آن برای خود در عین حال زیبایی و لطف مخصوص داشت. از درون دکان، که هنوز خلوت بود، صدای سیخ و پارو، سوختن هیزم در تنور، و گفت‌وگوی بلند بلند کارگران با هم به گوش می‌رسید. سنگک‌های تازه و خوش رنگ و رویی که چپ و راست به در و پیکر دکان زده شده بود حکایت از وفور نعمت و فراوانی می‌کرد. ماه روزه بود و عطر دلپذیر نان آمیخته با بوی سیاهدانه، که تا فاصلهٔ زیادی پخش می‌شد اشتهای گذرندگان را به حرکت درمی‌آورد.

پشت دستگاه ترازو، که جعبهٔ دخل هم در کنارش بود، مرد میانه‌بالا و سیاه‌چرده‌ای دیده می‌شد که پالتوی خاکستری‌رنگ از جنس برک خراسان به تن داشت. پیشانی‌اش بلند و هموار، ابروهایش پرپشت، و چشم‌هایش گیرنده و نافذ بود. در چهرهٔ اندکی لاغرو کشیده‌اش، با خطوط عمیق و کاملی که داشت، زیرکی نیرومندی خوانده می‌شد که قبل از آنکه خشک و کاسبکارانه باشد مردانه و مهربان بود. موهای سفید صورت و سرش تا آنجا که از زیر کلاه تازه باب شدهٔ شاپو نمایان بود بر سیاه می‌چربید. دکمه‌های پالتویش با بی‌قیدی لوطی‌واری باز بود و از زیر آن کت

و شلوار قهوه‌ای راه‌راه، جلیقه و حتی بند ساعت جیبی‌اش به چشم می‌خورد. این مرد، میران، یا بهتر بگوییم، چنان‌که از تابلوی دکانش خوانده می‌شد، سیدمیران سرابی صاحب نانوائی حاضر بود.

در شهرستان‌ها به همان نسبت که جمعیت کم، سلسله وقایع کوتاه، و زندگی روزانه یکنواخت است همبستگی‌های مردم با یکدیگر بی‌شمار، دوستی‌ها و دشمنی‌ها مشخص، و معرفت به احوال همگان بی‌زحمت می‌باشد؛ مرد تنومند و نسبتاً پیری که با درشکه از جلوی نانوائی توصیف شده می‌گذشت، همین‌که میران سرابی را آنجا پشت دستگاه ترازو ایستاده دید سراز درشکه بیرون آورد و در همان حال عبور با سلام بلند بالا و کاملاً خودمانی که کرد توجهش را به خود جلب نمود. صاحب دکان پس از جواب سلام درحالی‌که به تعقیب درشکه تا جلوی درگاهی پیش می‌رفت با لحن احترام‌آمیز صدا زد:

- کجا می‌روید آقا شجاع، مسلماً به بنده منزل؟

درشکه ده قدم بالاتراز دکان، در حاشیه سواره‌رو خیابان ایستاد. پیرمرد نیم‌خیز شد، دست به کروک آن گرفت و با صدای نازک و نالانی آمیخته به تعجب و تشویش پاسخ داد:

- آری به همان‌جا می‌روم و با عجله هم می‌روم که دیر نکرده باشم؛ اما تعجب است که خود جناب عالی اینجا پشت ترازو ایستاده‌اید. یا نکنند من اشتباه کرده باشم، هان؟ مگر امروز روز سه‌شنبه دوازدهم ماه مبارک رمضان نیست که بنا بود اعضای صنف...

از روی توجه غیرعمد به عابری که می‌گذشت نگاهی افکند و جمله را ناتمام گذارد؛ با هیکل سنگینی که داشت و به کمک عصای خیزران دستش به دقت از درشکه پیاده شد؛ از جیب جلیقه‌ای که با همه بزرگی و گشادی نتوانسته بود شکم پیه‌گرفته گنده‌اش را به خوبی بپوشاند سکه‌ای بیرون آورد و به سورچی داد؛ سنگین و بیماروار به پیاده‌رو، و سپس دم در دکان نزد دوستش رفت. سینه برهنه و پشمالویش از تنگ‌نفسی که داشت به شدت بالا و پایین می‌رفت و خس خس صدا می‌کرد. میران سرابی از نو سلام کرد؛ تبسم بر لب آورد و به رسم شوخی گفت:

- اشتباه را آسیابان می‌کند قربان، نه جناب عالی که نانوا هستید! بله، امروز همان روزی است که بنا بود اعضای صنف انجمن بکنند. ولی قرار ما عوض

شد و به بعد از ظهر روز پس از عید فطر موکول گردید. آن طور که از وجنات امر خوانده می شد پیش بینی می کردم که امروز نخواهیم توانست همه آقایان را زیارت بکنیم؛ ماه رمضان است و اکثراً روزه دار؛ و تا همه این ها در جلسه حاضر نباشند و قبل از هر چیز در حضور جمع وضع خود را روشن نسازند، تصدیق می کنید که کوشش های ما به جایی نخواهد رسید. از قضای بد که نیامد کار است خود مخلص هم که دعوت کننده و به اصطلاح میهماندار اصلی جمع هستم، چنان که ملاحظه می فرمایید پشت این دستگاه میخکوب شده ام؛ ترازو دارم. حبیب، با قهری موقع و خنکی که کرده است دور روز است دستم را در حنا گذاشته است. اما این را به من بگویید که حضرت عالی چگونه از تغییر روز جلسه تا به حال بی خبر مانده اید؟ میزانی می گفت موضوع را به اطلاع کلیه دکان ها رسانده است؛ هان یادم آمد، توضیح داد که موفق به دیدار شما نشده است؛ دکان بسته بوده است. و من این طور که شنیدم گویا بسته بودن آن به علت نداشتن آسیابان بوده است.

میران، صندلی خود را جابه جا کرد تا همکار پیرو بیمارش بنشیند. وی با دست تعارفش را رد کرد و نشست و به گفته ای که جنبه پرسش داشت پاسخ نداد. با دست به عصای خود تکیه داد. چند لحظه به دشواری با نفسی که تالِب بالا می آمد و برمی گشت تلاش نمود و در همان حال به لحنی که آشکارا از آن بوی دلخوری به مشام می رسید گفت:

- ماه رمضان و روزه بودن چه دخلی به مطلب دارد! مگر ما برای این دورهم جمع می شویم که چای و شیرینی بخوریم! شما از یک طرف به در دکان ها می روید و روی کاغذ بلند بالا از آقایان امضا می گیرید که در فلان روز و فلان ساعت آب در دست دارند زمین بگذارند نخورند و برای امری مهم سر جلسه حاضر بشوند...

پیرمرد بی آنکه سخنش تمام شده باشد خاموش ماند؛ با چهره ای کبود، حالتی دردناک و نالان، زبان گوشتالویش را دم دهان آورد تا بتواند نفس بکشد. صاحب دکان در حالی که سنگ های ترازو را روی سکو پس و پیش می کرد، نیمه اندوهگین نیمه پشیمان دنباله رشته را به دست گرفت:

- بله آقا شجاع، مخلص، نه تنها به همه دکان ها رجوع کرده ام، بلکه چنان که

قطعاً بی‌خبر نیستید، شب و نصف‌شب به در خانه‌های آقایان سرزده‌ام؛ برای اینکه قول شرف بگیرم جایی ریش گرو گذاشته‌ام جایی نازکشی کرده‌ام؛ دستمال بیرون آورده‌ام و به معنی درست کلمه ناز آن‌ها را کشیده‌ام؛ نشسته‌ام و نعوذ بالله با حوصله پیغمبری یکی یکی با همه سرو کله زده‌ام - و البته منظور از این کلمه همه معلوم است چه کسانی است - تا بالاخره توانسته‌ام آن‌ها را برای جلسه روز دوازدهم ماه رمضان، یعنی همین ساعت علیهاالسلامی که دارد می‌گذرد و می‌رود، پخته کنم. و حالا کار به آن قبیل کسانی که اصلاً نخواستند به من رو نشان بدهند یا هنوز هم به اسم‌ها و عنوان‌های مختلف دم‌بدل می‌زنند نداریم؛ بعضی از آقایان، این‌طور که من فهمیده‌ام، مثل اینکه گله‌ها و عقده‌هایی در دل پنهان دارند که نمی‌توانند به زبان بیاورند، به شما عرض خواهم کرد.

عده‌ای دیگر بر این عقیده‌اند که صنف نانوا در وضع حاضر از این‌گونه نشست و برخاست‌ها جز اتلاف وقت و آشکار کردن باز هم بیشتر اختلافات نتیجه‌ای نخواهد گرفت؛ از آن جهت که اجزایش هم‌رأی و قسم نیستند، به گفته‌های خود عمل نمی‌کنند، به همدیگر دروغ می‌گویند، مردانگی و حمیت در وجودشان مرده است، از این طرف می‌نشینند و سخت و سفت تصمیم می‌گیرند، از آن طرف که برمی‌خیزند ضدش را رفتار می‌کنند؛ پا پشت پای یکدیگر می‌گذارند و هرکس سی خودش، به راهی قدم می‌نهد که آخرش ورشکستگی و فناى جمعی همه صنف است. چشم‌های گردشده و دهان نیمه‌باز پیرمرد نشانه بهت کامل او بود. سیدمیران با نان یک مشتری به‌سوی ترازو رفت و در همان حال ادامه داد:

- شیرعلی و برادرهایش می‌گویند ما به کار کسی کاری نداریم؛ نه اهل جلسه و انجمن هستیم که فردا توی کش واکش و دردسر بیفتیم، و نه با تصمیمات سایر همکاران هرچه که باشد، مخالفت می‌کنیم. اما بهانه بچه‌جاترکن آب هندوانه است؛ این‌ها همه عذراست؛ نشانه کور ذهنی، و بلانسبت شما که می‌شنوید، حماقت است که کسی تا این درجه نتواند خیر و صلاح خود را تشخیص بدهد. ملاحظه فرمایید، این صورت کلیه بیست و شش نانوایی موجود در شهر است با نام گردانندگان آن‌ها، چه کسانی که امضا داده و چه کسانی که نداده‌اند. البته ذرت‌پزی‌ها را به قلم نیاورده‌ایم؛ خشکه‌پزی‌ها هم

که اصلاً از روز اول و ازل حسابشان از ما جدا بوده است؛ در عوض، دو سه نفر از همکاران باسابقه و قدیمی ما هستند که اگرچه در حال حاضر دکائی در دست ندارند جزو این صورت به قلم آمده‌اند. و متأسفانه باید به عرض برسانم که یک دلیل نارضایی و مخالف خوانی عده‌ای از همکاران عزیز و بسیار محترم ما بر سر همین موضوع است. این آقایان بلندنظرپیش خود چنین تصور کرده‌اند که گویا کسی خیال دارد دست روی نان آن‌ها بگذارد. اگر حساب‌های خصوصی در میان هست این‌ها فهم و شعورش را ندارند که با حساب‌های عمومی آن‌را قاطی نکنند.

آقا شجاع صورت را که روی یک برگ کاغذ بزرگ بود از دست دوستش گرفت. به امضاها که اغلب اثر انگشت یا مهر بود نظری سرسری انداخت؛ سست و بیمارگونه سر را به چپ و راست موج داد و با نفس تنگی و سرفه خفیف گفت: «بدلعابی، باز هم بدلعابی، بی حالی و تنگ نظری! کار این صنف مثل قوم یهود به این زودی‌ها درست شدنی نیست!»

نمی‌گویم از آسیابان‌ها که با اتحاد و یگانگی میان خود، چنان‌که می‌بینیم، هرطور ویرشان بگیرد ما را می‌رقصانند، این صنف حتی از قهوه‌چی‌ها هم عقب‌تر است. آن روزها را مگر ما دیگر در خواب ببینیم که آسیابان در دست نانوا از موم هم نرم‌تر بود! اسم خبازباشی را که می‌شنیدند موی به تنش‌شان راست می‌ایستاد. هنوز آن سالی را که با منتهای بیچارگی رفتند و دو هفته تمام در مسجد «آدم‌هدی» بست نشستند، فراموش نکرده‌ام. به قول خودشان از دست ظلم خبازباشی و زورگویی‌های نانواخانه می‌خواستند آسیاب‌های خود را بگذارند و به شهرهای دیگر پناه ببرند. موضوع چه بود، اتحاد ما خار چشم آن‌ها شده بود؛ در نانواخانه یگانگی فکر و عمل وجود داشت. و یگانگی یعنی دست خدا، یعنی قدرت و موفقیت. و بدبخت آن قوم و گروهی که مانند عاد و ثمود در میان خود چنددستگی و ناسازگاری داشته باشند. آقای سرابی، شما وارث وضع آشفته و درهم برهمی شده‌اید که فقط معجزه می‌تواند اصلاحش کند!

از شروع جنگ بین الملل تاکنون، بیست سال است که در این شهر نانوا هستیم؛ ریش خود را در این کسب سفید کرده‌ام و هرگز، نه روی دست همکاری رفته‌ام که آسیابانش را قُربزنم، و نه تا آنجا که به یاد دارم بار دکانم به زمین مانده است که کسی آن را نبرد. اما از دولت سر رئیس صنف جدید، کسی که به قول بعضی‌ها خودش

را قباله کهنه ناناخانه حساب می کند امروز سه روز است که از بیکاری در خانه خوابیده است. و تعجبم در این است که با این کیفیت دیگر من چه کاره ام که اسمم جزو این صورت باشد. یا شاید از آن همکاران قدیمی که می گویند در حال حاضر دکانی نمی گردانند یکی من باشم! اگر چنین است خواهش می کنم بی رودربایستی اسمم را از این صورت قلم بگیرید.

آخرا یا سزاوار است؟ همین آدم نخاله و پدرنیامری که نام بردی، شیرعلی، با اینکه خودش عوض یکی دو آسیابان دارد، پیش چراغعلی آسیابان من رفته، شگردی یک تومان بالا کرده و حاضر شده است خرج بار را هم الاغی یک قران و کمبود را خرواری دو من حساب کند. حالا شما بگویند آقای رئیس صنف، تکلیف من پیرمرد و تن بیمار که هشت سران خور دارم و یک چنین وضعی چیست؟ در این سال کم آبی که آسیابان زور می آید جواب سلام ما را بدهد، و با این همکاران بی حمیت و آشغالی که معلوم نیست پدر و مادرشان کیست و تا دیروز کجا بوده اند و چه می کرده اند، آدم باید چه خاکی بر سرش بریزد! آیا برازنده است که من هم خود را همسنگ مردی بکنم که پوست سگ به روی خود کشیده است و روی دست این و آن بروم، یا اینکه سرم را بگذارم و با کوچ و کلفت از گرسنگی بمیرم؟ روزی که شما به جای قاسم خان رئیس صنف انتخاب شدید یک دلخوشی من و خیلی های دیگر این بود که دست کم آدمی فهمیده، با ابتکار، و از همه مهم تر، بی غرض، پیدا کردیم. قاسم خان آدم حرف زن و بُرنده ای بود، اما همه اش آتش زیر دیگ خودش می سوزاند. حالا نه اینکه بگویی از شما نومید شده ام، در میان تمام اعضای ناناخانه اگر یک نفر پیدا شود که به کارهای جمعی صنف و دوندگی هایش، بدون آنکه توقعی داشته باشد، دلسوزی نشان بدهد باز هم غیر از سیدمیران سرابی، یعنی شخص شما، کسی دیگر نیست. هر جا نشستیم خدا گواه است این ورد زبانم بوده و مادامی که خلافتش ثابت نشده جز این نخواهد بود. اما آخر چرا باید هر روز که می گذرد گره کار ما کورت از روز پیش شده باشد؟ چرا باید هم رأی و قسم نباشیم و هریک از ما سی خود به راهی برویم؟ تا کی باید مجیز آسیابان را بگوئیم؟ این رقابت ها و من و تویی ها که ضررش صد درصد متوجه خود ماست باید از میانه برخیزد؛ باید در خصوص مزد آسیا، میزان پخت هر دکان، تقسیم بندی آسیاب ها و هر موضوع دیگر، میان خود هم فکری و موافقت ایجاد کنیم و به این هرج و مرج و هرکه هرکه گریه آوریک بار برای همیشه پایان بدهیم.

پیرمرد با راحتی نسبی گفته اش را تمام کرد. پرتو ناخوش نگاهش که از چشمانی

درشت و روحانی صادر می شد خشم آگین و درعین حال اندر زیار بود. دکان چند لحظه از آمد و رفت مشتریان خلوت شده بود. میران با پاشنه کش برنجی جیش آتش های به خاکستر نشسته منقلی را که روی سکوی پیشخوان جلوی دستش بود به هم زد و با لحن کمی خسته و ملایمی به سخن درآمد: «پریروز از شهرداری مرا خواسته بودند - بفرمایید روی صندلی بنشینید آقا شجاع، این طور خسته می شوید - وقتی می روم می بینم بسم الله الرحمن الرحیم، باز راجع به نرخ نان است. شهردار تازه وارد، هنوز از گرد راه نرسیده پایش را در کفش ما کرده است. از بام نانوا گویا بامی کوتاه تر ندیده اند.

یک پا را به صندلی تکیه داد و بالحنی تقلیدی صدا را کلفت تر کرد: «نان سنگک، از هجده صتا نر باید بیشتر فروخته شود.»

نرخ نان، در تمام شهر باید یکسان باشد - و مطلب خنده دار - نان دم تنور هم باید به ترازو گذاشته شود.

آقا شجاع به شنیدن این کلمات و به خصوص جمله آخری آن، در حالتی که چشمان دردمند خود را فرومی بست، با صدای خفه و از بیخ گلو چنان خنده پرزوری سرداد که نیمی از خون بدنش به صورتش دوید؛ دندان های زنگ زده و جرم گرفته اش که آن هم یک اندر میان میانکش شده بود به زشتی آشکار گشت؛ خس خس سینه اش به خرنش شدیدی تبدیل گردید و در همان حال گفت: «هرکس می آید می چسبد به لنگ ننه ام، یکی نمی آید بچسبد به بیل بابام، خوب تو چه گفتی؟ بگو چه دارم که بگویم، وقتی هنوز نمی دانم به چه زبان باید با او صحبت کنم. می گویند خیلی نانجیب و بددهان است. شنیدم که تو اول میزانبی را پیشش فرستاده ای، بنده خدا را به توپ بسته و از اتاق بیرون کرده است. هاهاهاه!»

آقا شجاع سرفه کنان قاه قاه به خنده افتاد و میران سرابی از یاد قضیه ای که موجب خیط شدن یکی از همکاران آن ها شده بود تبسم کرد و سرتکان داد. پیرمرد جلوی سرفه خود را گرفت و قبل از آنکه حالش کاملاً عادی شده باشد با اشاره تأییدکننده انگشت افزود: «بله دوست عزیز، و این چیزی نیست جز ثمره تلخ بی رویگی ها و ناهماهنگی های میان خود ما.»

از گوشه چشم و با نظری تند و احتیاط آمیز پشت سر را نگریست و صدا را آهسته تر کرد: «وقتی من و شما که هردو کاسبکار یک شهر و ولایتیم، به بهانه خوبی یا بدی گندم، تفاوت در مزد آسیا، میل شخصی یا هر علت دیگر، این نان را به دو نرخ می فروشیم، شهردار کالسه کشین که جای خود را دارد، جانمرد سپور هم حق دارد

بگوید یعنی چه، چرا باید این طور باشد؟»

آنجا، در نبش دکان، بغل جرز، زنی چادر سفید آمده و ایستاده بود که صورتش در زیر چادر پنهان بود؛ آن قدر نزدیک نبود که حرف های میان این دو را بشنود؛ ظاهراً یا نان می خواست و خجلت می کشید پیش بیاید، یا منتظر کسی چیزی بود. آقا شجاع به گفته خود ادامه داد: «من قبول می کنم که نرخ بستن به اجناس یک سنت اسلامی نیست؛ و حضرت امیر علی علیه السلام در زمان حیات و خلافت خود تا بود هرگز چنین چیزی را جایز نشمرد. اما اگر بناست دولت بخواهد نرخ روی نان بگذارد چرا خود ما نگذاریم، هان؟ اگر نان شهر فی الحقیقه احتیاج به اصلاح دارد چرا خود ما پیشقدم نشویم؟ من مطالبی دارم که در جلسه آینده، اگر خدا خواست و توفیق حاصل شد، همه را روی دایره خواهم ریخت.»

رسیدن چند مشتری دیگر گفت و گوی بین دو همکار را کوتاه کرد. پیرمرد نانوا از رئیس صنف خود درخواست کرد که موقتاً تا روشن شدن تکلیف کلی صنف، آسیابانی برایش جستجو کند و نگذارد بیش از آن دکانش خوابیده بماند.

با نگاه لرزان چشمانش که حکایت از رنج جانکاه بیماری می کرد سربه زیر افکند و پس از خدا حافظی، در جهت عکس راهی که اول عازم بود، پیاده روی خیابان را گرفت و نالان شروع به رفتن کرد. هنوز چند قدمی دور نشده بود که برگشت، انگشت سبابه اش را با دستی که از ضعف و بیماری می لرزید بالا برد و گفت: «یک چیز دیگر، نان به دوره فرستادن هم باید موقوف بشود؛ می فهمی؟ این هم بدعتی است که...» جمله را ناتمام گذاشت و ناگهان پرسید: «صبر کن ببینم، خود شما با این پیشنهاد چطوری؟ من که تا به حال نه دیده و نه شنیده ام که این دکان نان به دوره فرستاده باشد، هان؟»

مخاطبش با چشمان نیم بسته و لبخندی آرام سرتکان داد: «به جان عزیز خودت نباشد آقا شجاع، به مرگ چهار فرزندم که در دنیا بالاتر از آن ها چیز دیگری ندارم، اگر هرگز مایل باشم (کلمه «یا بتوانم» را که زیر زبانش آمده بود خورد) از آنچه فروش روزانه دکان است یک مثقال اضافه پخت بکنم. نان به دوره فرستادن کار درستی نیست؛ در شأن کسانی است که باید بروند لبو بفروشند. ما نباید بگذاریم که به قول شما یک مشت آشغال آبروی نانواخانه را ببرند. من خودم صد درصد با این پیشنهاد موافقم.»

چهره پیرمرد این بار که برمی گشت راضی تراز بار پیش بود - میران سرابی صندلی را پای دیوار کشید و سربه طرف زن چادر سفید که هنوز در همان نقطه ایستاده بود کرد

تا ببیند چه می خواهد در همان حال با خود گفت: این مرد هنوز نمی داند، یا اینکه می داند ولی به صرافتش نیست، که من روزی یک خروار قرارداد تأمین نان قُشن^۱ را نیز برداشته ام که به زور از عهده نصف آن بیرون می آیم. مگر چقدر فشار می توان وارد آورد؛ طفلک ها کارگرانم، برای رساندن این مقدار که اضافه بر ظرفیت دکان است، شبانه روز شانزده ساعت کار می کنند. آه! راستی چه خوب شد یادم آمد، امشب هرطوری هست باید بروم و یاور، رئیس امور اداری تیپ را در منزلش ببینم. این کار برای من حتی از پیدا کردن ترازودار هم حیاتی تر است. قرارداد ما که تا اول عید است به زودی سر خواهد رسید. باید از همین حالا به فکر بود، باید از همین حالا جنید، والا حریفان کهنه کار که در کمین گوش خوابانیده اند دست خود را خواهند برد.

پیش خود مشغول سنگین و سبک کردن پیشنهاداتی شد که قصد داشت در قرارداد جدید به طرف زورمند خود بقبولاند. پس از آن، یکی دو بار در این خصوص با یاور که مردی نرمخو و اخلاقی بود گفت و گو به عمل آورده بود. زمینه کار را از هر لحاظ تقریباً آماده کرده بود. تنها نگرانی کوچکی که وجود داشت خطر اعلام مناقصه بود؛ آن هم غیر قابل حل نبود؛ به قول معروف، گریار اهل است کار سهل است. قرارداد قُشن برای او از لحاظ پولی صرفه ای در بر نداشت. برای هیچ کس نداشت، با وجود این خیلی ها برای آن تقلا می کردند. زیرا کسی که به این وسیله خود را به تیپ شهر می چسباند شتر به ای بود که در سایه حمایت شیر می چرید؛ کوشش سید میران سرابی نیز بر پایه همین موضوع بسیار مهم بنا شده بود.

زن چادر سفید که برای بار دوم طرف پرسش صاحب دکان واقع می شد بی آنکه کاملاً جلو بیاید، با حالتی شرم آگین که سادگی دلنشین آن از نجابت بزرگ زادگان نشان داشت، دست پیش آورد و سکه ای یک ریالی روی سکو گذارد و با صدایی نرم و نیمه شکسته که کوشش داشت ته لهجه کردی آن را بیوشاند چارکی نان خواست. او روی خود را باز نکرد. پول را هم برای آنکه چشم نامحرم به دستش نخورد با گوشه چادر روی سکو گذارد و لحن گفتارش چنین می نمایاند، یا زن خود می خواست بنمایاند، که او از آن قبیله کسان نیست که برای خریدهایی از این قبیله به کوچه و بازار پا بگذارد. سید میران، با لحنی خسته که به اندازه کافی نزاکت آمیز بود، پرسید که چه نانی به او بدهد، دو آتشه یا کشامن؟ زن، سر به طرف دیگر گرداند، دستی را که با گوشه چادر دم رویش گرفته بود با همان سادگی دلنشین خود عوض کرد و پس از لحظه ای تردید و مکث لب هایش به پاسخ جنید؛ پاسخی چنان شرم آلود و آهسته که دوشیزگان نوعروس در هنگام عقد به آخوند می دهند.